

لا

شمسی مهر سپهر میدان بود و روز و شب در عشق ما هر ویان سرگردان در سینه خمس و
عشرین و ثمان نایه بخت و مرگ منصف گشت شهید کوفی اوست تا بیخ و فاش بر زبان مور
گذشت

علم شب مجلس افروز و لم بود	بلا بالاشین محفل بود
دل لیلی تمییدن کردی آغاز	چو غم در خاطر مجنون گذار

شوخی از رنگین خیالان خطه یزد بود و بظرافت و شوخی از دل خرقان غم و غصه
میر بود

دام این آرزو دارم که برگردت گرم بگیرد خاطر من آرزو بسیار میگردد
شوق اکبر آبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبر آباد از گمن بطن باشد بود
ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و شعر فارسی بنهایت عذوبت و
لطافت می نگاشت و آخر عمر بطرخ آباد در زمره نشیان شایسته بود و میرزا مظفر
داخل گشت و در او اسطمانیه ثالث عشر در گذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد
چو این منظوم چنین میباشد

نو شتم از سواد دیده بسم الله مختوان - ا	بخونتاب جگر جدول کشیدم بوی دیوان ا
اشک خونین بچکد از دیده با صد آفتاب	تالب گوهر فشانست یا دستم آید مرا
بسکایدار دو دست آن کلگون عذار آمینیا	منیکشد پیوسته زین دور کنار آید را
ترسم که بان لبان جان بخش	دخونک نمکی همیشه را آید
عشق تو آه اشک مراد شر گرفت	آیم چه آتش است که در خشک تر گرفت
اشکم از دیده بخونتاب جگر می آید	این جگر گوشه بخون تشنه مگر می آید
سرگذشتی است که پایان نه پذیرد بسمن	بر سرم آنچه که از دیده تپس آید
گل از کاشین گریبان چاک در کوفی تو می آید	بنازم سبزه نظر را که بر روی تو می آید

عربی
د

<p>از صبح زنت می طلیم رویی بهی را آتش شب بخیمال رخ تو شاد شستم بعشق چشمم ببارت ز دنیا میر و جانان خندان که جلوه کرد که گریه با نم اینچنین کرد دیوانه دلم زلفت گر بگیر کسی شوق غم نیست که چون زلف شدم خانه بدوش بردت شوق تو چون نقش کف پاست گر بقتل من بودی حیرم فرمان کسی</p>	<p>تدبیر تب دل بطلباشیر توان کرد در گوشه عزلت به پریراوشستم در دگر گس بجای سبزه از خاک مزاین سو زبان که بر گذشت که بر یا نم اینچنین میر سو دست مرا باز به زنجیر کسی تا بوسم ز ادب خال کف پای کسی با مید که تو از خانه بدرستی آنی منتقم بر جان و جانم با دقربان کسی</p>
--	---

نایب

شوق محمد انعام الدین خان خلیف مولوی محمد محی الدین خان ذوق از رؤساء قصبه
 کاکوری ست بطبع سلیم و ذمین مستقیم مستجمع فضائل معنوی و صوری شوق هر گونه علم و
 در دل دارد و ابر فیض پدر بزرگوارش پر کشت تمنای او می بار

<p>نقش روی تو مصویمه و نخواه کشید بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود</p>	<p>قصه بالایی تو چون کرد ز دل آه کشید گرنه بیتابی من رخنه درین کار کشد</p>
---	---

نایب

شوق منشی دولت رانی سیره راجه بھوانا تخته قوم کایتہ متوطن بیت الریاست
 لکھنؤ بود در زمرة بشیان بیت الاشار شاه او دبیری نمود و نظم اردو و فارسی
 از حال خودش منشی میند و لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم رسا
 او و قصیده بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و صبح و روی سفت بدین ذریعه مور و فضلات
 سلطانی شده در زمرة تلامذہ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاہی
 در دارالارکان کلمتہ رسید و اہل و عیال خود را ہما نجا طلبید و در عشرہ سابعہ مائتہ ثالث عشر

از نجان با نجان کو چسب

ای حسن فروغ از در سن تو جهان را داغ تو چراغ ست دل پر جوان را

<p>بر صورت معنی یکیشا چشم دل من شوق از تو کند دولت عشق تو متن ای نثار صورت نام تو نقد جان ما شوق می غلظیم و ایم دانه سان بر رو خاک ساز با شعله آه و دل بیاب اینجا است سید بدجان بته غمغیب آن بحر جمال ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته بر خاست وحشت بر کوم آه در آن دشت که یکدم بادیده گرمان بهوای رخ او شوق</p>	<p>ای روشنی نطق بو صفت تو زبان را بسیار بدست دلش این گنج نمان را گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما گشت ما تا سبز ساز در حمت در حقان ما قائم النار بدین قطره سیاه اینجا است دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجا است مریخ ز همیشه سپر انداخته بر خاست قیس آمد و نشست و جگر باخته بر خاست بنشست بهر دشت و چمن ساخته بر خاست</p>
<p>زنده جاوید نارا کرده حیرت آینه دل پیش تو نقد جان دادی بهائی بوسه</p>	<p>ای اجل کار سیجا کرده من چگونه خود تماشا کرده شوق آتش طرفه سودا کرده</p>
<p>شوقی از مردم خطه مردم نیز تیریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش و لا ویزه عمری بجنور سام میرزا بکامرانی گذراند بعد از آن از بیم شاه طهماسب صفوی از واکتای گر بخیه بعزم آستان بوس بهایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود او وسط مایه عاشره بود مرحله آخرت پیوسته</p>	
<p>درد که فراق ناتوان ساخت مرا از صفت چنان شدم که شبهای فراق</p>	<p>بر بستر ناتوانی انداخت مرا صد بار اجل آمد و نشاخت مرا</p>
<p>شوقی دارا بجزدی از معاصران تقی اوحدی بود سخن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میر بود ز ناز گریه سخن با من آن صنم نکند پدان خوشم که سخن از رقیب نمکند</p>	

شوقی

شوقی

بزیر سایه سر و قد تو آسودم خدای از سر من سایه تو کم نکند
 شوقی یزدی از احقاد و جواهرشید و زیرت شائق نظم مضامین بی نظیر
 دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر می نمود حتی که در سنه ثلث و ستین و تسعایه
 بهما نجا در مقبره خواجه عبدالصنوار سے بجا ک آسودے

شوقی

رباعی

گر پیر شدی غم جوانی دارے
 خود را برسان تو نیز جانی دارے

شوقی غم عشق و لستانی دارے
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد

شوقی میرزا ابوالقاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهدیت و شوکت قدم
 میگذاشت

شوقی

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن چو خواهم از ستمش مرد و منظر اب مکن
 شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما، نظم گستری شهابی بود شاقب و فضائل
 علمی را حافظ و مراقب در سما گوی و دستگاہی داشت و در عهد پهلوانی از وطن قدم
 هندوستان گذاشت و در سنه اشین و اربعین و تسعایه از همین جا بکاک عدم هفت
 میرا خود مورخ تاریخ و فاش شهاب الشاقب یافت رباعی

شهاب

سنه غلظم خود چو کشد چون گرید
 از تیغ که برشته خود خون گرید

گریار مرا کشد چو چون گرید
 آری چه عجب که آهنین دل نیست

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان
 بوده و کتب و رسائل بسیار که از اجمل ارشاد التمجید و مبلع البیان و شرح اصول بردو
 و تفسیر بحر موج است بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعث منازعتی که با
 سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید اجل
 تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم در رویا دید و از آن حضرت

شهاب

رایحه تنغصی برین تالیف استشام نموده و بارضا سیداجمل مامور گردید همینک از خواب برخاست بترتیب رساله مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سیداجمل رسید و در استر خدای او باقضی الغایه کوشید و در سنه شان و اربعین و شاننامه از نیعالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعه لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرما زوای عهد خود بگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پربا و گشت لائق بی آب کردن است
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی و تکبر که در من است

شهرت نواب افتخارالدین علی خان از روسا و شهر لکنو و امراء و الاشان است و شهره خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزه گوش زمان و زمانیان شاگردے او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایه افتخار و این قطعه بتاریخ وفات او ستا و از وی یادگار سه

بود یکتاوری ببحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اہل معنی قسرتن بحبان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نبود سربسور در بند	شاعر از انغممات قتیل
چه عجب گزشتند در حینت	حور و غلمان سراوقات قتیل
حالی را نجات داور ز جهل	شبہ نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ات قتیل
بالتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

شهریار خان محمد خان خلع مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رام پور افغانان است و مولد شہیر ز سنگپور کندلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شہیر و تی در سکارا نگریزی بعد پای جلیله در مالک متوسطہ ہند متاز بو و انکار با اختیار غیبتن کہ عبارت از وظیفہ بلا شرط خدمت است در چند واژہ کلان توطن نمود و در آن

نواح همت با شتر از زمینداری گماشت برای شهیر میراث گذشت و شهیر از غایت
 موزونی طبع دیدن تمیز استادی کامل را طالب شد آخر بیاوردی طالع شاگرد میرزا
 اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن محذور
 و فصاحت و بلاغت و حید عصر و کیتای روزگار است و میل خاطرش از تغزل بسو
 قصیده و تانج بسیار آزدت هفت سال درین دارالاقبال متمسک از یال جناب
 رئیس معظّم بچوپال ادا ما الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظّم مولوی نور الحسن خان
 کلیم اورا با استادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیس معظّم
 در ترقی روز افزون است و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلم بکسب انواع
 فوائد درین اورا زهنمون ذکرش اگر چه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی
 در مدح جناب ممدوحه محتمله دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
 موزون نمود یکی در تهنیت عید ضمنی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب
 تاج هند که در صلاه آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طلبایع
 متنزهان این گلشن آرزای آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نیم

قصیده

در و کیشم راه دربان میزنم	سینه ریشم بر نگدان میزنم
نوجونستم دماغم دیگر است	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنگ ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر درمی نکت تاراج منست	بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکر است و رهوار خیال	هر کجا گویند جولان میزنم
در قماش آفتون مرا افسانه است	در لباس اعجاز دستان میزنم

ببلدان داندکین گلپانگ شوق
 نامحال افتد خیال شعر من
 با دها خوروند و محفل شکست
 هر نفس بوی زمهر آید مرا
 اندک اندک دل با تشنوخ گرفت
 پشت پای میزنم اسبابا
 ای جنون دوشی بهار آمد بهار
 من بقربان نو آئین نعمت
 عیش جم یا زیم کجیست خوش است
 گفت مجنون تا برون آید بعید
 گلشن بچوپال دید و عهد گفت
 کوس دولت بالومی بچوپال را
 داد گر شاه جهان بیگم کزو
 بر در او بنده بودن خوشتر است
 عظمتش گوید پی هم بهنگ
 سر بلندی بن بخدمت بیشتر
 بازبان حال میگوید سخاش
 گفت سر بنگش که زن در میزد
 گفت تیغش گردن آنکس که او
 بر درش نوشتا به میگوید پدین
 مرد در یاد شگابش دید و گفت

گر چه دشوار است آسان میزنم
 رخنه در دیوار امکان میزنم
 درومی بر یاد درندان میزنم
 خستد با بر پیر کنعان میزنم
 فال قهبال حسینان میزنم
 دست رد بر روی سامان میزنم
 پای در راه بیابان میزنم
 که نشاط عید قربان میزنم
 رای و کارش بستان میزنم
 یک تلنگ شب بزندان میزنم
 نیمه چون فصل بهار ان میزنم
 می نشینم روی ایوان میزنم
 من صلاهی عام احسان میزنم
 غلطگی بر تخت خاقان میزنم
 چرخ در مهر درخشان میزنم
 سر بر فعت گاه کیوان میزنم
 کان بجز و بربکان میزنم
 هم بغفر گاه داستان میزنم
 سر گرفت از خط فرمان میزنم
 گپ بخدمتگار و دربان میزنم
 چنگ در و امان نیشان میزنم

روشنگر گوید که بهر خدمتش
 میفرود شمع بر دستش و گداز
 او مرا قان و من قان این شتر
 فی المثل شاه هم دم از خدمت
 در بیاض میخ او هر جا که بست
 عید میگوید طفلیش بدخت
 آنکه بر در گاش بدختگریش
 گشت دشمن که سر از سندان بست
 کیست عرفی دم درین تنگری
 گاش بدخت چه نغز آراستم
 از فلان بود در حقیق خدمتش
 سایم سبط تقسیم کوثر است
 اندران هوی که از کار گهست
 دست من دار و بدر گاهش دو چوب
 زو همه در بازی عیش و نشاط
 او بصاحب من بصاحبزاده اش
 سوزن فضل و کمالش حرف زد
 فکر گوید نیست پیدا حد و صف
 مطرب نظم آدم بهر دعای
 دوستش گوید که با احباب خویش
 دشمنش مویید که دایم چاک چاک

دست خود و کار پیمان میزنم
 قفل می آرم بدکان میزنم
 سکه بر اقلیم ایران میزنم
 در لباس خاکساران میزنم
 کرد را بر لفظ توان میزنم
 از طرب بر پای انسان میزنم
 عند لب آب ساغر بخوان میزنم
 گاه از شناسش سپند آن میزنم
 از شکوه خانخانان میزنم
 پهلو می خود را برضوان میزنم
 غمی بجایم لطف بهمان میزنم
 می بجایم پسرخ گردان میزنم
 میر صدیق احسن خان میزنم
 زیر و بم از علم و عرفان میزنم
 از من آمد گوی چو گان میزنم
 لاف هم جایی بسلطان میزنم
 بخیه با در چاک نقصان میزنم
 هر قدر شبگیر سپان میزنم
 زخمه بر تار عنوان میزنم
 باوه با در روزگار ان میزنم
 از گریبان تا بدان میزنم

قصیده در جشن خطابتاج بهند

<p>خواهم که سدره را پیشین در آورم یعنی اگر منزه بر من فن در آورم یک جو طلب کنند و صد من در آورم دل شعله جوی وادی امین در آورم کفری دگر پیش بر من در آورم داود وار موم ز آهین در آورم گر شب ز فکر دخل معین در آورم من هم عروس منکر سترون در آورم بر تافتم قتلید و روغن در آورم بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم صد دعوی بزرگ بر من در آورم بر بسته دست و طوق بگردن در آورم منشور فرامی بهمن در آورم سهراب را بر زم تهن در آورم گو در زو گیو درستم و بین در آورم دریا کشم پیش تو معدن در آورم بگرفته دست برق بخرمن در آورم لفظی اگر بصورت مامن در آورم گر مصلحت شناخته زن در آورم</p>	<p>مضمون اوج غشس مکر من در آورم بازارگان فکر و محل کش خیال آن سیر خرم نم که با بازار امتحان جان را بسوی طور محبت دهم حیل ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ این نعمه الطیف و درین سخت ترین گر روز طبع خیر مقرر برون دهد در حق مریم این همه تمت برای عیبت عرفی چراغ داشت پی خانه سخن گر منکر کمال نیست از شکوه مرع شاه جهان که بر منط عدل داد او گر چرخ دست دارد و گردن کشد حکم اسفندیار را بوششند چاکرش بازیت گر پیش غضب پروران او گوید شجاعش ز صف بندگان تو اقبال گویدش بسجاوت بده بخشش چون از مسلمات بود حفظ عدل او دانی که آستان فریش مراد بود خاقان بن گفت که در سلک متشش</p>
---	---

اوراق آسمان و زمین بسته شدیم
 با چو داری مگر از طرف مردیست
 اینم قصیده نیست بزم شتای او
 گر حرف سرگنم زیبان نهیب او
 فرودی از صلابت بی درد خبر
 از بادشاه اختر هندی خطاب بود
 یعنی برای حضرت مدوح تلج هندی
 این یک نوا به نیت دوستان بس است
 خوش طالع که مطرب پیش نم شصیر
 ای بی نیاز از آن که بیدان شہتت
 چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
 شد چاک چاک پیر بن عدل سحر سے
 خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو
 در عرصه نبرد تو باد دشمنان تو
 گر برق و باد بنیم و پیشی برم بکار
 اسکندری که دولت عالم کیوسے تو
 دولت غلام تست سز و زبختصار
 در شتہ اطاعت و در زیر حکم تو
 راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
 شام سیتیمین و یسارم گرفته است
 امروز میرسد بمن آن بخششی ترا

از مدح او کتاب مدون در آورم
 گر روی دوستی سو دشمن در آورم
 قافل بھند و گل سوی گلشن آورم
 افلاک را چو مور بر وزن در آورم
 اروی دیگر بصورت بمن در آورم
 اینک حسن گدہ شسته حسن آورم
 فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم
 صد و دو مان خصم بشیون در آورم
 قانون قصیده و غزل ارغمن در آورم
 دارا کشم ہما برم اسکندر آورم
 این جاہ را بیایہ ادون در آورم
 از ہمت تو رشتہ و سوزن در آورم
 مہر را بنجر و جوشن در آورم
 افلاک را بکار فلاحن در آورم
 اندر نظر از آن تو توکسن در آورم
 نوشتاہ و اسرکن و برکن در آورم
 در شرح حال جاہ تو ایضا در آورم
 چون چرخ در جان کشم تن در آورم
 محفوظ چون ز غارت رہزن در آورم
 روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم
 کافلاک را بصورت دامن در آورم

<p>سلوا برای خویش گنم من در آورم سوسن زبان بر آورد و من در آورم من بشم و هزار نوازین در آورم یارب دشمن رسید به ماون در آورم بر پشت خربک چو و بر زن در آورم</p>	<p>خواهم از آن تیول که بخشی بهر جوان مطلب یکسیت عجز ستایش و صورتست بزم تو و ترانه نعره و مستام در ح از دست رشک خصم نیز زو بگوفتن بدخواه را برسم کهن یادگار بند</p>
--	--

در تهنیت خطاب فیضیه نظم نموده

<p>چمن بهشتی و گنم من در آورم زگر ز باد شتابه سر بستانی بلاست تخت پی خاکسایان اگر تو گرد ز امان خود نیشانی بسبز کردن کشت مراد بارانی وگر بدست نبرد شتم باسانی ز دهر خست برون می کشد بستانی که ریشه باد و طرف چمن بیانی بفکر نسبت و از پیش چمانانی ز کنگلی بسپرد و قباای غاقانی برای دیده خوشی و ماه حیرانی گر آفتاب بر آید یکا سه گردانی فلک توری و خورشید خانسانی با آفتاب رسد مایه در خشانانی</p>	<p>زهی بهار که گلها شود بیا بانی فدای دیده و رانیک از بهار شبت همین زابر نروید نبات بر رشک ز طرف دانت آید سزار گل بیرون برای اشک نوشتند اندرین ایام فی قلم که نهادم کلمی ریشه دو اند و دای سر دمی مهربان کنیم شهیر بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور چه مدح مدح جهان داری که می نازد په مدح مدح شهنشاه آنکه مدحش فرین گو کوب و کثوریا که تحفه کند شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز برای مطبخ امید او پذیرفتند ز نقطه که کسوف شمای طالع اوست</p>
---	--

از دست نامزد ایل علم شوکت جا
 بد فترکیه ز نام شهنشان سازند
 برای علم ز دانش طراز و انشما
 بگاه عرض تنم حتمی بکار آرد
 خطاب قیصر مندا از فروتنی گرفت
 ثناگرش به نظیری شدن شکست
 شهنشانیت بدان منزلت که نوشت
 جناب لار و لشن آنکه در حمایت او
 بعد فرخ این مهربان دریا دل
 هزار خرم جمعیت آورند پیش
 بلند مرتبه دانش نپاه کافلاطون
 امیر شاه نشان داور سپهر جناب
 زهی گور ز جنرل که از سخاوت است
 ضمان عیش اید نامی شهنشان
 بخش قیصرش در حضور نوابش
 سران مملکت دهند آمدند مطیع
 خفی سپاه و زهی آن سپاه سالار
 سپهسپت که از بیم تیغ او بهرام
 شهنشان خنک آمد بدید حاجت
 تپاه پیکر خلق تو صورت از رنگ
 که مصاک مهر تو صرف جان بخشی

از دست حاصل جنس مینر فراوانی
 ز نام نامیش آید طراز عنوانی
 برای جمل صفاتش خطاب ادانی
 بگاه عرض تحشم کند سلیمانی
 و گرنه قیصرش آید برای درباری
 گر اگر بی نتوان کرد خانانانی
 و بد بهر که بخواد سپهر سلطانی
 قومی ترا آمده بنیاد سعادت انی
 بعد شوکت این قهرمان الاثانی
 بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
 بود پیشکش طفاک و بستانی
 نشان دهند ز ایوان او بکیوانی
 توان ربود اگر کام دل آسانی
 شهنشانیکه از خلق در تن آسانی
 بدلی که بود محگاه سلطانی
 چه سیزبانی فرخنده و چه مهمانی
 که او بفرج کند ملک را بگهبانی
 همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
 مداو کرد و اثر سرمد صفایانی
 خراب صورت لطف تو پیکرمانی
 بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

<p>کنند حکم تو شایسته گریه ما سنی که گو بسا رکند دعوی بدخشان که ابر نیز تفاؤل کند بیسانی سواد انوری و هم باض خاقانی کند معانی خشنده را شبستانی نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی ز هفت سال فزون رفت در سخن انی کس در تهنیت قیصری شناخوانی پیشین بارگت میکشتم بدامانی وظیفه گرم و مهر خوان ترخانی سز و که نقش مراد شهیر بنشانی برای مع طراز تو پیش از زانی سودتی ز تو ثابت نص قرآنی همیشه با و بکام تو باقی و فانی ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی</p>	<p>قبای شاهی بالای کجلا مان را چه لعل مرع تو پیرین هم کوبستان بوج توئی کلک حنیان گهر افشان منم که پیش کلام بلبل من بقیدر منم که چون شب خورشید پوش الفاطم پدر ز مندن من از سینه جبین از بند بر آستان شاه جهان اختر بند دلم ز لطف عمیمت بکجهان سپید اگر چه من رسیدم همین قصید لغز منم که در صله مدح و تهنیت خواهم شهنشاه سر عنوان عوض انشت شهنشاه تو فرخنده باد و از زنده عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان زو هر عمر سر آید تو آنقدر پائے</p>
<p>شهریار شاهزاده خلف نورالدین جهانگیر بادشاه و داماد نور جهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزان و کار خانهای بادشاهی دست تصرف در از نمود آصف خان و او بخشش این خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر سیل در چشمش کشیدند و با شاره شاهجهانی رو بعرصه عدم نهاد و بوزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ سیل خود چنین گفت زمرگس گلاب چو نتوان کشید کشیدند از زمرگس من گلاب</p>	

شهریار

چو پرسد کسی از تو تیغ من بگو کور شد دیده آفتاب
 شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی شوق علم رمان محمدی و زبیر که اکثر
 احکام رطبه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی باخرسید و طول نیمه حیات
 از هفتاد سال متجاوز گردیده

شاهنامه

گرمشبل ریخته باشد نشاط	دست و دلی گو که فرا هم کند
من بدیل زهر کس قصه زان سیمبر پرسم	چو گوید خویش اغافل کنم بار دیگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار که بیطاقتی مردم	روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شاهنامه

شیدر مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد مستقی کاکوری موطن سست و از تلامذه مولوی
 محمد محی الدین خان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کتبی فراز

زیب بزم صفحہ شد ناعت شاهنشاه من	قامت تعظیم آمد مدبسم اند من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم پشاد بر وزیر حشر شاهنشاه من
گر تو لیس نعت شاه ذوالمنن از صد ثقل	پایه عالی گزینند عبت کوتاه من

حرف صاد و ممل

شاهنامه

صا بر آینه سازی بود در ایران زمین آینه کلام بصقله طبعش صفات زمین سه
 تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را شرمنده ساخت عکس رخ آفتاب را
 صا بر ترفندی از شعراء برگزیده بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذہ سخن
 در کلام خود او راستوده سلطان سنجرا و ابسفارت پیش اتش خوارزم شاه فرستاد شاه
 از راه فریب با کرامش پروا خسته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقبل سلطان داد صا بر
 برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بجنور سلطان ارسال داشت سلطان
 آن هر دو را بدست آورده تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرای برده صا بر را

دست و پا بسته در سینه پانصد و چهل شمشیر همچون انداخت و وی برین جفا صابر بود
جان غمگین ز در راه ولی نعمت می بازی باخت

یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود	ز صد هزار محمد که در وجود آید
یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود	اگر چه عصای عالم پراز علی گردد
یکی کلیم ننگ و دیکه عصا نشود	جهان اگر چه ز موسی و چو ب خالی نیست

صا بر خواجه بهاء الدین سمرقندی مست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بند
چون من ز غمت کس دل ناشا و ندارد دارم غم و درد یک کس یاد ندارد
صاحبرام از کایتجان لکنوست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخ گوئی ملکه داشت
و در عهد سلطنت غازی الدین حمید ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حمید رسلاطین ملک
او د علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حمید ر بادشاه که در مقام کجف
بشهر لکنوید فون مست میگوید قطعه

چون رفت شه ز من ز دنیا	ما تم دل خاص و عام بگرفت
از روئے بکا و آه گفتم	حمید ر بکجف مقام بگرفت

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته
بهر آن سرفراز محفل دین جام رحمت ز فیض لم یزلی
گفت با تق بسال تاریخش بجهان جای سرفراز علی است
و سال بنای چاه طغرالدوله اعظم الملک فتح علیخان بهادر و بیعت جنگ محافظ خزان شاه
او د که از آثار مشهوره شهر لکنوست چنین بر آورده قطعه

از فتح علیخان که درین نام مبارک	تاریخ بنائے چه نو گشت نمایان
از عمامه غیب آمده آواز بگوشم	بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگا و بود خوش طبعان زمانه ز باین

صا بر خواجه

صادق

<p>لقبش ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعه خاقانی موزون نموده</p>	
<p>ایشان خزند و خردوش گاووش از کوهت کوشاخ بر دشمن و کوشیر بر دوست</p>	<p>بان آن کسان که بره بطریق تو میروند گیرم که نگرند تن خود را بشکل گاو</p>
<p>و خاقانی چنین فرمود قطعه</p>	
<p>زاغند و زاغ را روش کبک از کوهت کوزهر بر دشمن و کومره بر دوست</p>	<p>خاقانی آن کسان که بر او تو میروند گیرم که باز چو به کند تن بشکل مار</p>
<p>صداوق محمد صادق خان از امرای کاسگار که بر باد شاه بود و مضامین صدق مشهور موزون نمودند</p>	
<p>گر مصور صورت آن دلستان خواه بشید صداوق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه صلواتی و تلامذه مولانا احمد جندی معدود دست و از علمای اعلام که شاعری دون رتبه شان و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین و امن بکربست و بعد کسب این شرف در بهندرسیده بعا طفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور رسیدند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجا ذبه شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کو که مامور شده بقبول خواطر جمعیت خاطر از دیگران برگزشت آخر الامر از بند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم یافت تا آنکه زمام عمل و عقد مام میرزا بدستش افتاد پایان عمر خست بسمرقند کشیده پاره جاده سفر آخرت نهادند</p>	
<p>هر طرف چون شاخ گل مائل نمخواهم ترا گر نه آهی ز دم این آینه رازنگ چهرت در و معاینه پیدا است فخر در دل است</p>	<p>چهره گلگون شمع بر محفل نمخواهم ترا تا که بر دور خست از خط شبنم چهرت تصویر دوست چو آینه در مقابل ماست</p>

صداوق
صداوق

<p>جزورت بجای دل آواره را منزل نشد سجده سر روی که زوروم درون چشم خونبارش در و عشقی که ز تو تنها در دل جان دشته دل گم شد و نمیدهدم کس نشان با و بچو خوشبختی از سفر ای ماه سیاه آمد</p>	<p>از درت گفتم شوم آوار و اما دل نشد بچشم خویش می بینم کنون با هر سر خارین شد حیوان از چهره ام هر چند پنهان باشم در خنده هست اصل تو دارم گمان با و خوب رفتی جان من بسیار زیبا آید</p>
<p>صداوق میرزا صادق اردو نادمی که در خوش فکری علم مستصحیح صادق بیان روزگار کالتا ز علی العلم از وطن در ملک دکن سید و از حضور مرقعی نظام شاه بمنصب و جاگیر فرزند گردید و هنگام تسلط اکبر بایران و بار سبج حیاتش بشام حیات رسید رباعی</p>	
<p>شوخی که سعادتگی از و کرده صبر از خطش اگر فزون بسوزم عجب</p>	<p>اکنون خطش از خباز دارد بر خیر سوزنده تر است آفتاب از آبر</p>
<p>صداوقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مہر ویت سید محمد بود و طبیعت پاک تاز می گماشت</p>	
<p>تیک من دست چو خبر بید او برد صداوقی هراتی الاصل قند هاری مولد در فن نظم و الا در نگاه از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه است</p>	
<p>دل مجروح را پروا نمی نیست صاعد زین الدین خورشانی صاعد صاعد خوش فکری و شیرین بیانی است و اوسط مایه تاسع تاریخ حلتش ازین دار فانی</p>	
<p>این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند زین پیش زرد و خود حکایت نکتم</p>	<p>گر دم گرفت تا دم رسد ترسم که زور دهن دولت ورد کند</p>
<p>صداوقی از ناظران صاف گوشت که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی گماشته و</p>	

صداوق

صداوق

صداوق

صاعد

صداوق

صالح	<p>رذاق علی الاطلاق وجه زرقش بر مطلق اطفال گذشته از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنوم برید خانه تاریک است و من بیارم بیرونم برید صافی میرصافی بی مخوری مست بود از وطن بخراسان سیده قیام نمود و در فتره از بکان نداد ارجعی شنود</p>	
	<p>برون ز تهمت خون رنجین چو تیغ جبال تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال</p>	<p>شهی که اندر عدل اوست تیغ آبل نسه نماید که از پشتی حمایت او</p>
صالح	<p>صالح بدخشان بود و از حضرت و ارباب بی منت صلاحیت نظم طبیعتش از زانی رباعی</p>	
	<p>گاه از الم سوزد رون میگرم می نالم می سوزم و خون میگرم</p>	<p>گاه ایستم شرح تلون میگرم القصد در آتش جدانی چو کباب</p>
صالح	<p>صالح کاشی از زمره صلحا است و در نشن بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند سیده این ملک را بقدم سیاحت پیود آخر در راهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود نشنود چکپی نام جد است یارب این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی است که از مشاییر علما و حکما بود و بتقریب سلاطین عصر کلاه گوشه با سمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بهلاز بارگاه جهانگیری و شاهجهانی عمر برافراشت و بکومت اطراف سرفرازی داشت بیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین و الف جا به گذاشت</p>	
	<p>چون بخود عهدیم از اندیشه کرده گفت بس تانبری سر تیغ تیز کدورا</p>	<p>سوج شکم چون بغل بکشا و چون گفت بس جاندهندش بصد ریزم حرفیان</p>
صالح	<p>صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بوده امیر علی شیر اورا بسیار ستوده</p>	

<p>افتم بیامی خود که بگویت رسیده است کوه اسنت گرفته بسویم کشیده است من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد ترسم این نخل بلاد یواغلی بار آورد وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد که در ترکش برای کشتنم پریند تیرش چه شود که قدمی رنج کنی بر سر من که نمائی رخ خود را ببلایست گرم آتش عشق نهان در ته خاک تر من</p>	<p>نازم بچشم خویش که روی تو دیده است هر دم هزار بودم و هست خویش را خلق گویند بران باش که سولیش تروی هر زمانم قافش و زمانه زار آورد تا شنیدم از لب او یک سخن ز تم زبوش نه تنها از لبی که گفتمت مست شمشیرش ای شده خاک زبست چشم بلا پرو رهن ز شکم آید بخدا و رنه ترا می گفتم چون بمرم ز غمت تا با بد خواهد ماند</p>
---	--

صالحی در تذکره بابی نام و نسبت و این مطلع بوی منت است

اگر سیرم ز غم امشب نگویم حال زار خود
 ترا از صبر بخوابم که سازم شرسا بر خود

صالحی خود را از مردم اردستان میمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسری برود
 خوش آن ره رو که ره تنها سپارد
 که تنهایی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت در ولایت صوفی مشرب بود و بر
 سجاده توکل و استغنا پاسبیگذاشت برای تماشای صنعت صانع همچون از و پلی لکنو
 آمد و از آنجا به بنارس رفت و در سینه شانین و مایه و الف داعی اجل البیک اجابت
 گفت

<p>سهرمرا بکرم تا به تیغ بردارد خجالت میکشتم از بسکه بر همت کز بستم</p>	<p>فتادگی بدیش عاقبت شمر وارد میان میگویی و لکن در میان چیز</p>
<p>صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدائع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب بعارک شعر گردن می افراشت</p>	

صالحی
 صالحی
 صالحی

صالحی

<p>از غم نادی نیت جانراشکیبانی نماند شد عمر با که دم پوفاسی تو میزنم</p>	<p>در دل پر حسرت تم تاب تو انانی نماند ممنون یک نگر ز تو طے بیوفانیم</p>
<p>صائب مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و مجتهد طغای تیمورخان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمورخان جانب شیراز شتافت و بلازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سیج مایه صائب روحش از صیانت جسم رو بر یافت هرگاه طغای تیمورخان بوجهی از وی بر آشفت سقیه و سچوش فرمود وی این رباعی از رایج است خاص خود نمود در باسع</p>	
<p>در حضرت شاه چون قوی شد رایم آهن چو شنید این حکایت از من گویم آئین و قادر مردم عالم کم است</p>	<p>گفتم که رکاب راز ز فرمایم در تاب شد و حلقه بز و بر پایم باز سگویی که شاید بوده باشد عالم است</p>
<p>صبا محمد صابر سین از خوش بیانان هندوستان و نکته سخنان مستوطن سوسوان است بلازمت بارگاه نواب صاب سواد رام پور افغانان خرم و شادان و در نظم و شعر تمیز رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا، انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرد و در این گفتگ می آرد مثنوی شوکت خسروی به متبع سکند نامه روح بخش قالب طبع دارد و غزل در وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی در اینجا ثبت افتاد</p> <p style="text-align: center;">در حمد</p>	
<p>جهان و او را بادشاهی تراست و چون جهان جوشش جود است در خشد ز هر چیز و کس نور تو ز نور تو و میم محمد بین چو از حیا شد کجلم آشکار</p>	<p>ببایسته بودی خدای تراست همه بود ما سایه بود تست فروزان بهستی است منکر نور تو مه و مهر گشتند روشن جبین شد از وال دین را دلیل آشکار</p>

صائب

صبا

زمه تا با سیه همه نور اوست	مه و مهر را روشانی ازوست
در فتح نواب کلب علیخان بهمان	
شبه کز فروغ نظرهای مهر کفش بحر فیض است درشت او کفش بحر جود و خطوطش چون موج	کند زره را دره السراج مهر بود موج بخشش به انگشت او رگ ابر ز انگشت او یافت موج
در صفت نغمه و نقش	
سرایندگان ره خسروی بر شیم نوازان ره گوی شب زنان نوا پیشه و نغمه زن ترنم سرایان جادو کار بار ایش نغمه تو به سوز	بخش و نمودند صد پیلوس بشادی کشیدند بانگ طرب بخنیاگری رونق آن سخن بلائی جهان آفت روزگار به شننا گشتند مجلس فرور
<p>صبا فتح علیخان از نیکه بخان تازه خیال طهران ست و در ابداع غزلیات مقصاید سحر بیان و واضح اللسان صبامی انقاس روح افزایش در اجسام از هزار الفاظ جان معانی تازه رسید مید و نسیم دمهایی دلکشایش انوار مضامین را بنگات رنگین آب و رنگینی اندازد چی بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاجار خاقان ایران و با عزاز خطاب ملک الشعر از ان شاه رفیع المکان میان امثال و اقران کسب آسمان بود خط بگر و رخ بر روشن سر غوغا دارو . جنگ زنگی و قرنگی ست تماشا دارو</p>	
وله من القصیده	

<p>ترک فلک دست زن از ره شادی بکوش ملکستان ترک نشخ علیخان ترک برق دم خطیش جان عسدر را شرار</p>	<p>کامده ایران خدای سوری از رزم روی کاوردا اسکندرش سجده چو اسکندر گردستم خلیش مغز فلک را عطوس</p>
<p>صبحی کشمیری از ماد حین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه است سواد و بیاض لویا بزرگ سیاهی سویدا و سپیده صبح بنشین و خاطر خواه او اخر مائیه حادی عشر صبح حیالتش بشام ممت مبدل گردید از کلاش این چند اشعار بگوش رسید</p>	<p>معلم افکند او راق اضطراب در دریا باندازیکه صیادا افکند قلاب در دریا بان ماند که گیری دامن گرداب در دریا با برو بین که جابر چشم دارد از خمیدنها که گوش هم نشینان بست آواز تپیدنها کنون از چشم ترا رم تمنای چکیدنها</p>
<p>چو از طوفان اشک مار و سیلاب دریا سر زلف درازی سایه افکند دست در چشم بگاه فتنه دوران مدوا از آسمان بستن سر آفرازی اگر داری هوس کسب تضع کن چو مرغ نیم سبیل اضطراب دل تا شاکن چه رنگین گریه از خون دل آورده ام صبحی</p>	<p>صبحی سمدالی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته بنی و معنی پروریت در بند آمده مدنی بظلم عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از آنجا که نخته بعبت شایع جان بادشاه رسید که خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست</p>
<p>هر طرف می نگریم شعله عالم سوزست شادنی گیتی غمست نزدن آری</p>	<p>آنکه دل افکند داغ کرامت آری لاله و گل خار باشد آبله پارا</p>
<p>صمیری غصنف نام از مردم مرو بود اولار اهب تخلص کرد بعد از آن بصبری سیل نمود وارد هندوستان شده بلازمت بهمانگیر بادشاه چهره عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوصدی از صحبت او مایه انبساط و انشراح می اندوخت حاکم در دولت است از دل بی حاصل خویش بکه گویم من دلسوخته در دولت خویش</p>	<p>صمیری غصنف نام از مردم مرو بود اولار اهب تخلص کرد بعد از آن بصبری سیل نمود وارد هندوستان شده بلازمت بهمانگیر بادشاه چهره عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوصدی از صحبت او مایه انبساط و انشراح می اندوخت حاکم در دولت است از دل بی حاصل خویش بکه گویم من دلسوخته در دولت خویش</p>

نام صبحی

نام صبحی

نام صبحی

صیوحی

صیوحی از صیوحی کشان مصطفی سخن است و سرخویشان صهبای این فن سه
 چه غم گر چند روزی از غم بچران چنان بودیم که آن محنت براحت شد بعد چون تو اویم
 صیوحی چغتائی تحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و سنج و زیارات
 سرمایه سعادت اخروی اندوخته طریقه مذہب بروشی میرفت که از بهتاد و دولت باج
 میگرفت در سنه ثلث و سبعین و تسعمائیه از جهان درگذشت بسکه شارب انحر بوشیچ فیضی
 تاریخ و فاش صیوحی میخوار نوشت سه

<p>چون نیاز منت از خانه برون می آرد گرم آورد و دل بست اثر خواهد کرد و اگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد کس پیش تو غم نامه بچران چه شاید و صالت را تمنا میکنم اما خیال است این مگر در ره ز سوز نامه من سوخت بال او که هرگز چشم او بر من نیفتاد دست بندار</p>	<p>تا که بر خست تر خانه نشین باکی نیست حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم نعنفت غالب شده از ناله فروماند دلم عاشق نشدی محنت بچران نکشیدی خیالت در نظر آورده میگویم صال است این کبوتر نامه ام بردونش معلوم حال او فغان که چشم آن نامه بان زینگونه افتادم</p>
---	---

صیوحی

صیوحی حسین خوانساری که او را قدم بر جاده درویشی نهاد آخر تحمل صعوبت این راه
 شوار گزار شده دل محتاله دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و محنت
 شایسته بجای مصاحبت و بلاغت بگاشت در یکی از آن تعریف اصفهان میگوید سه

<p>آنکین دان فیروزه آسمان آگندم آوردم و گرد از آسیا برداشتم</p>	<p>چه شهری ز وسعت برون از گمان مشک با کافور گشت از گردش جریخ و وزنگ</p>
--	--

صیوحی

صیوحی محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون در دمسد و زماله و زار

<p>سعی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند ابروایم ریزش از بالا بدریا میکند</p>	<p>صفحه روی بتان اخطا محشی میکند دیده ام گوهر بدامان رحمت از پهلوی دل</p>
---	--

صیوری معروف بولانا صیوری در موسیقی لب و لجه داشت چند رسا کل لطیفه
درین فن نگاشت سه

یابن بوی مهر صیوری سگان او جویند بعد مرگ اگر استخوان من
صیوری مولانا محمد از خاک تربت ست و بالفاظ سلیمش مضامین رنگین را
ارتباط و قربت سه

بجام آتش افتد چون روم من چین بی او نماید هر گل آتشاره در چشم من بی او
صیوری همدانی از ارباب صیوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بندگی
و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پاتا به بند کشاده بلا زمست خان زمان خان به نعم
بر خورد و روز قتل خان زمان اسیر شدن آخر الامر جان بسلاست برود سه

صیوری

صیوری

صیوری

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصیر دل از داغ بجزاش	چه در دست اینک غیر از جان سپردن نیست

صدافت نامش صداقت محمد و وطنش گجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار
و بلند فکر و تازنده خیال معنی یاب برادرزاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و معیت در سلسله
بر دست حاجی عبدالرحمان نمود و شنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه
قریب پنجاه بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائیه و الف در مجلس صدق
جاگزیده سه

صداقت

نیازم را بود حق نمک بر ناز نهانش	که ز مرم شد ز اشک شور من چاه ز خندان
من و شوخی که دلها شد کباب گرمی خوشتر	تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کوشتر
ای بیاد و طره ات دلها پریشان منجمع	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلق
پس از مردن نگین مدار بود کانی بحد کنین	که نگذارد بوائی لعل او از من بجز نامی

صدر
صدر

چونیا پنبه گو شمشیر آب بود میگردد و بدقاصد اگر از لعل میگون تو بیغیاسے

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست

هرگز دلی مارا لغنی شاد نکردے کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جهان از رؤسا و قصبه پهبانی بقاصد پنجره از قصبه گو پاموسر کار

خیر آباد مضاف بصوبه او دست و سید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبه کتیل از

توابع شاه جهان آباد است از اجداد این صدر را مجد سید صدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل

و متردی بروای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی

یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسید جمیل شیخ عبدالغنی صدر الصد و راز

اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوہی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعد از افتاء تمام مملکت سرفراز

گردید و در سنہ تسعین و تسعمایه همراه حکیم ہمام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد

بمترت امارت و صدر الصدوری و منصب دوہزاری رسیدہ از اقربان برگزشت

و بعد شفقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه پاستحقاق اوستادیش منصب

چهار ہزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجا گیر او مقرر نمود و سید در زمان صدارت خود

آنقدر اراضی و عقار بجدد معاش مستحقان دہانید کہ آصف خان میرزا جعفر در حضور

شاہی بعرض رسانید کہ او را یکہ عرش آشیانی در مدت پنجاہ سال اجرا فرمود سید در پنج

سال عطا نمود و عمر شریف سید بعد و بست سال رسیدہ و اصلا در حواس خمسہ و ستہ

ضروریہ او اختلال بین ظاہر نگردیدہ و در سنہ سبع و عشرين و الف از صدارت جهانستی

اعتزال گزیدہ و در مقبرہ ہجرہ خود شش بقصبہ پهبانی زیر زمین آرمیدہ

منکہ رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا	ہر چه میگوئی بگو مستم چه میگوئی مرا
طبل بدنامی ز دم ناصح بمیدان جنون	از زبان خلق و اوستم چه میگوئی مرا
تاکی ای ز اہد بزرگو تو بہ تشویشم دیہے	تو بہ صدرہ کردہ لشکستم چه میگوئی مرا